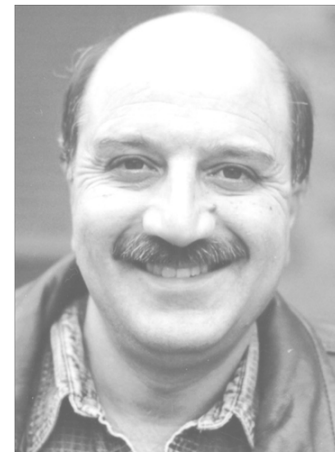


خالی از شوخی



مسعود ناصری

دختر شاه پریان

دو سه روز بود که احساس می کردم کسی با ماشین دنبال من است. یک ماشین سیاه رنگ کورسی که براق و مدل بالا بود همه جا دنبال من می آمد. اول فکر کردم چون اهل خاورمیانه هستم «اف. بی. آی» دارد مرا می پاید. بعد فکر کردم شاید جمهوری اسلامی - که می گویند مثل «ساواک» قدیم برای هر ایرانی یک مأمور گذاشته - دارد عملیات و زندگی روزمره مرا مطالعه می کند تا مرا ممنوع الوردو به ایران نماید.

این جریان دو سه ماه طول کشید و بالاخره یک روز در پارکینگ فرودگاه با مهارت و جسارت خارق العاده ای ماشین تعقیب کننده را در یک گوشه گیر انداختم و راننده را مجبور کردم که از اتومبیل بیرون بیاید. چشمتان روز بد نبیند (البته چشم آنهایی که زن و بچه دارند)، از اتومبیل یک

دختر بلوند و خوشگل با چشمهایی آبی تر از دریای خزر و قدی بلندتر از اسب رستم و هیکلکی که همه هنرپیشه های ایرانی و آمریکایی قبل از انقلاب را توی جیبش می گذاشت بیرون آمد. دامن کوتاهی پوشیده بود که نهایت حساست او در خرید پارچه را نمایان می کرد و بلوزی با ۶ دکمه که ۴ تای آن ها کاری برای حفظ حجاب سینه هایی به زیبایی کوه البرز و الوند انجام نمی دادند! خرامان به سویم آمد و دستش را بر سر نیمه کچل من کشید و گفت: «بالاخره گیر انداختی؛ حالا می خواهی با من چکار کنی؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «هیچی!»

بازبان لبهایش را تر و مرطوب کرد و گفت: «اگر مرا بیوسی من همه کاری برای تو انجام می دهم بدون هیچ محدودیت و سؤالی.»

می خواستم باز آب دهانم را قورت بدهم ولی آبی برایم باقی نمانده بود! به یاد زن و بچه هایم افتادم و انگشتر از دواج سردی اش را در تمام وجودم پخش کرد. با صدایی که مثل صدای ماهواره های ایرانی لرزش داشت و شبیه آدم های الکن و عقب افتاده بود گفتم: «تو کی هستی؟ چرا مرا دنبال می کنی؟»

لیخندی زد و لب های قله ای اش را که ماتیک خیلی گران قیمتی روی آن ها بود باز کرد و با صدایی بسیار سکسی زمزمه کرد: «اسم من ژانت است. من عاشق تو شده ام و برای بودن با تو حاضرم همه کاری بکنم.»

باصدایی لرزان پرسیدم: «ژانت؟ آیا تو مثل دختر شاه پریان هستی؟ من که چیزی را نامالیدم که تو ظاهر شوی!»

دو باره خندید و گفت: «او... اون چیزها مال قرن بیست و قبل از آن بود. دیگه ما جن و پری ها توی جام و کوزه و خمیره اسیر نیستیم. حقوق بشر خیلی پیشرفت کرده! حالا بگو آرزویت چیست؟ هر چه بگویی انجام می دهم تا فقط بتوانم ترا ماج کنم.»

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. کمی فکر کردم و گفتم: «می دانی ایران کجاست؟»

باز لبخند زد و گفت: «البته من خودم ۲۵ درصد ایرانی هستم. از چشمان درشت و ابروهای پیوسته من نمی توانی حدس بزنی؟ البته که می دانم ایران کجاست.»

دو باره به یاد زن و بچه هایم افتادم. خواستم سنگ بزرگ بزنم که طرف را دک کنم. با آن که تمام سلول های بدنم تابلوی تظاهرات «بغلش کن... ماچش کن» در در دست گرفته بودند و مغز مرا مغشوش کرده بودند، به اخلاقیات فکر کردم و گفتم: «باشه، ماچت می کنم به شرط آن که مرا به ایران ببری و تمام زندانی های سیاسی را آزاد کنی!»

بعد از این حرف احساس آرامش کردم چون می دانستم دختر شاه پریان که هیچ حتی مادر شاه پریان هم نمی تواند چنین آرزویی را برآورده کند. بر خلاف تصور من لیخندی زد و گفت: «سرور من، دستور تو را به قصد مرگ و شهادت قبول می کنم. از همین فرودگاه تو را به ایران می برم و آرزوی تو را برآورده می کنم.»

هنوز داشتم آب دهانم را قورت می دادم که دیدم توی هوا ایما نشسته ام و ژانت در کنار من با دامن کوتاه که حواس تمام مسافران را پرت کرده بود به من لیخند می زد و می گوید: «سه ساعت دیگر به ایران می رسیدم.»

توی فرودگاه اصلا از ما سؤالی نشد

ولی ژانت را حسابی جستجوی بدنی کردند که من فکر می کنم به خاطر مقررات ایمنی نبود و تحریکات جنسی مسئولین فرودگاه باعث این عمل شده بود. چند ساعت بعد در اتاق هتل آزادی ژانت تلفن موبایل خود را در آورد و به دو سه شماره زنگ زد. از او پرسیدم: «به کی زنگ می زنی؟»

باز لبخند زد و گفت: «کاریت نباشه. بالاخره فرسنگانی را گیر آوردم و قرار شد که تمام زندانی های سیاسی را آزاد کند.»

پرسیدم: «فرسنگانی؟»
گفت: «آره، بچه های دفتر رهبری رفته بودند نماز. بچه های کیهان رفته بودند روزنامه را پخش کنند و بچه های دفتر موفقه رفته بودند تظاهرات سیاسی. تنها کسی که می توانست کار تو را انجام دهد فرسنگانی بود که قول داده تمام زندانی های سیاسی را آزاد کند. همین الان به موبایلش زنگ زد و او قبول کرده است.»

چشمانم از حدقه بیرون زده بود و با حیرت به ژانت نگاه می کردم. آیا او یک فرشته بود یا مأمور سازمان «سیا» و «موساد»؟ آیا او همدست جیمز باند است یا از فراماسیون شعبه ایران حقوق می گیرد؟

هنوز داشتم با خودم محاسبه و مکالمه می کردم که دیدم ژانت از حمام بیرون آمد و یک لباس خواب توری بلند و بدن نما پوشیده و با لب های قله ای آماده بوسه گرفتن به سوی من می آید. دستم را به علامت توقف به سویش بلند کردم. اخم هایش در هم رفت و پرسید: «عشق من، مرادوست نداری؟»
خجالت کشیدم و گفتم: «تو قرار بود که زندانی های سیاسی را آزاد کنی، پس چی

شد؟»
دو باره لبخند زد و گفت: «پاشو از پنجره بیرون را نگاه کن.»

بلند شدم و به لب پنجره رفتم. توی خیابان هزاران نفر رژه می رفتند. از دور قیافه بسیاری از آن ها را تشخیص دادم. عکسشان را در روزنامه های اپوزیسیون جمهوری اسلامی دیده بودم و می دانستم که در زندان ها بودند. همه برای من دست تکان دادند و برای من با سر پنجه شان بوسه فرستادند. به ژانت نگاه کردم... آنجا ایستاده بود و با لیخندی بسیار سکسی مرا نگاه می کرد. بالش تخت هتل را برداشت و گفت: «اهل بازی هستی؟»

آن قدر خوشحال بودم که بلافاصله جواب دادم: «چرا که نه!»

بعد بالش را توی سر من زد. من بالش دیگر را برداشتم و توی سر او زدم. او دوباره بالش را به سر من کوبید و من دوباره بالش را به باسن او کوبیدم. یکباره او از کوره در رفت و با بالش شروع کرد به کوبیدن بر سر و صورت من...

ناگهان از خواب پریدم. زخم را دیدم که با بالش داربده سر و صورت من می کوبید. ساعت را نگاه کردم. ساعت ۷ و دو دقیقه صبح بود. فریاد کشید: «خواب کی را می دیدی؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «خواب سیاسی می دیدم.»
گفت: «آره مرگ عمه ات؛ منم قبول کردم! پس چرا لب هایت را غنچه کرده بودی؟ راستش را بگو، خواب کی را می دیدی؟»

به دور و برم نگاه کردم. دیگر در هتل آزادی نبودم و از ژانت خبری نبود. زخم دوباره متکا را به صورتم کوبید و گفت: «حرف بزنی! خواب کی را می دیدی؟»